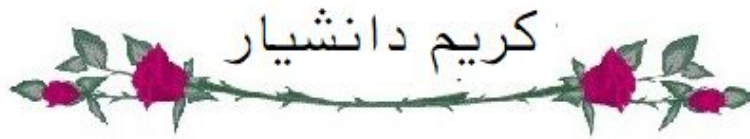


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



هلالی جغتائی

بدرالدین (نورالدین) هلالی جغتایی استرآبادی یکی از شاعران پارسی‌گوی ایرانیست. وی در سده‌ی نهم هجری در قید حیات بوده و سال 908 هجری سفر آخرت کرده‌است. برجسته‌ترین اثر او مثنوی شاه و درویش (شاه و گدا) است که به زبان آلمانی نیز ترجمه شده‌است. اهمیت هلالی به خاطر غزل‌های لطیف و پرمضمون و خوش‌آهنگ اوست که مجموع آن نزدیک به 2800 بیت است. هلالی در استرآباد (گرگان کنونی) متولد شده و در سنین جوانی به هرات رفته. نیاکان هلالی از ترکان جغتایی بوده‌اند که بعدها به گرگان مهاجرت کرده‌اند. هلالی از پرورش‌یافتگان امیر علیشیر نوایی و از هم‌نشینان سلطان حسین بایقزای تیموریان بوده.

گزیده‌ی غزلیات هلالی جغتائی

مه من! به جلوه‌گاهی که تو را شنودم آنجا
 جگرم ز غصه خون شد، که چرا نبودم آنجا؟
 گه سجده خاک راهت به سرشک می‌کنم گل
 غرض آن که دیر ماند اثر سجودم آنجا
 من و خاک آستانت، که همیشه سرخ‌رویم
 به همین قدر که روزی، رخ زرد سودم آنجا
 به طواف کویت آیم، همه شب، به یاد روزی
 که نیازمندی خود را به تو می‌نمودم آنجا
 پس ازین جفای خوبان، ز کسی وفا نجویم
 که دگر کسی نمانده که نیازم‌ودم آنجا
 به سر رهش، هلالی، ز هلاک من که را غم؟
 چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
 آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
 از من امروز جدا می‌شود آن یار عزیز
 همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
 گر جدا مانم از او خون مرا خواهد ریخت
 دل خون‌گشته جدا، دیده‌^و خون‌بار جدا
 زیر دیوار سرایش تن کاهیده‌ی من
 همچو کاهيست که افتاده ز دیوار جدا
 من که یک بار به وصل تو رسیدم همه عمر
 کی توانم که شوم از تو به یک بار جدا؟
 دوستان، قیمت صحبت بشناسید، که چرخ
 دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
 غیر آن مه، که هلالی به وصالش نرسید
 ما درین باغ ندیدم گل از خار جدا

به چشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را
به ما هم گوشه چشمی که رسوا کرده‌ای ما را
پس از مردن نخواهم سایه‌ی طوبی ولی خواهم
که روزی سایه بر خاکم فتد آن سروبالا را
حذر کن از دم سرد رقیب، ای نوگل خندان
که از باد خزان آفت رسد گل‌های رعنا را
دلا، تا می‌توان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را
زالال خضر باشد خاک پایت، جای آن دارد
که ذوق خاک‌بوسی بر زمین آرد مسیحا را
هلالی را چه حد آن که بر ماه رخت ببند؟
به عشق ناتمام او چه حاجت روی زیبا را؟

ز روی مهر اگر روزی ببینی یک دو شیدا را
به ما هم گوشه‌ی چشمی، که شیدا کرده‌ای ما را
به هر جا پا نهی آن جا نهم صد بار چشم خود
چه باشد؟ آه! اگر یک‌باره بر چشم نهی پا را
مرا گر در تمنای تو آید صد بلا بر سر
ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شدی، ناگه
خریداران یوسف برطرف کردند سودا را
شنیدم این که: فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروزت، نبینم روی فردا را
هلالی را به یک دیدن غلام خویشان کردی
عجب بینایی کردی، بنازم چشم بینا را

از آن تنهایی ملک غریبی شد هوس ما را
 که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
 ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید
 همین دولت که: خاک پای ایشانیم بس ما را
 به راه محمل جانان چنان بی خود نیم امشب
 که هوش رفته باز آید به فریاد جرس ما را
 به آب چشم ما پرورده شد خار و خس کوییش
 ولی گل‌های حسرت می‌دمد زان خار و خس ما را
 گر از دل هر نفس این آه عالم‌سوز برخیزد
 کسی دیگر نخواهد ساخت با خود هم‌نفس ما را
 ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی
 که کوتاه گردد و دیگر نباشد دسترس ما را
 هلالی، روزگاری شد که دور از گلشن رویش
 فلک دل تنگ می‌دارد چو مرغان قفس ما را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم تو را
دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم تو را
گر به صد خار جفا آزرده‌سازی خاطر
خاطر نازک به برگ گل نیازم تو را
قصد جان کردی که یعنی: دست کوتاه کن ز من
جان به کف بگذارم و از دست نگذارم تو را
گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل
نیست ممکن، جان من، کز دل برون آرم تو را
یک دو روزی صبر کن، ای جان بر لب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم تو را
این چنین کز صوت مطرب بزم عیشم پر صداست
مشکل آگاهی رسد از ناله‌ی زارم تو را
گفته‌ای: خواهم هلالی را به کام دشمنان
این سزای من که با خود دوست می‌دارم تو را

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم تو را
 گاهی گذر کن سوی من، تا در گذر بینم تو را
 افتاده بر خاک درت، خوش آن که آیی بر سرم
 تو به زیر پای بینی و من بالای سر بینم تو را
 یک بار بینم روی تو دل را چه سان تسکین دهم؟
 تسکین نیابد، جان من، صد بار اگر بینم تو را
 از دیدنت بیخود شدم، بنشین به بالینم دمی
 تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم تو را
 گفتمی که هر کس یک نظر بیند مرا جان می دهد
 من هم به جان در خدمتم، گر یک نظر بینم تو را
 صد بار آیم سوی تو، تا آشنا کردی به من
 هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم تو را
 تا کی هلالی را چنین زین ماه میداری جدا؟
 یا رب! که ای چرخ فلک، زیر و زبر بینم تو را

جان خوشست، اما نمی‌خواهم که: جان گویم تو را
خواهم از جان خوش‌تری باشد، که آن گویم تو را
من چه گویم آنچنان باشد که حد حسن توست؟
هم تو خود فرما که: چونی، تا چنان گویم تو را
جان من، با آن که خاص از بهر کشتن آمدی
ساعتی بنشین، که عمر جاودان گویم تو را
تا رقیبان را نبینم خوش‌دل از غم‌های خویش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم تو را
بس که می‌خواهم که باشم با تو در گفت و شنود
یک سخن‌گر بشنوم، صد داستان گویم تو را
قصه‌ی دشوار خود پیش تو گفتن مشکلیست
مشکلی دارم، نمی‌دانم چه سان گویم تو را؟
هر کجا رفتی، هلالی، عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که: رسوای جهان گویم تو را

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
 گل سراسر آتشست، اما نسوزد خار را
 دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد
 چند پوشم سینه‌ی ریش و دل افگار را؟
 بر من آزرده رحمی کن، خدا را، ای طبیب
 مرهمی نه، کز دلم بیرون برد آزار را
 باغ حسنت تازه شد از دیده‌ی گریان من
 چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را
 روز هجر از خاطر اندیشه‌ی وصلت نرفت
 آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را؟
 حال خود گفتم: بگو، بسیار و اندک هر چه هست
 صبر اندک را بگویم، یا غم بسیار را؟
 دیدن جانان دولتی باشد عظیم
 از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

من کیم بوسه زخم ساعد زیبایش را؟
 گر مرا دست دهد بوسه زخم پایش را
 چشم ناپاک بر آن چهره دریغ است، دریغ
 دیده‌ی پاک من اولاست تماشایش را
 ناز می‌بارد از آن سرو سهی سر تا پا
 این چه ناز است؟ بنازم قد و بالایش را
 خواهم از جامه‌ی جان خلعت آن سرو روان
 تا در آغوش کشم قامت رعنائیش را
 جای او دیده‌ی خونبار شد، ای اشک، برو
 هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
 هیچ کسی دل به خریداری یاری ندهد
 که به هم بر نزند حسن تو سودایش را
 زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
 کاش، گویی که: برآرند تمنایش را

آرزومند توام، بنمای روی خویش را
ورنه، از جانم برون کن آرزوی خویش را
جان در آن زلفست، کمتر شانه کن، تا نگسلی
هم رگ جان مرا، هم تار موی خویش را
خوبرو را خوی بد لایق نباشد، جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون به کویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را
آن نه شبم بود ریزان، وقت صبح، از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
مرده‌ام، عیسی‌دمی خواهم، که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را
بارها گفتم: هلالی، ترک خوبان کن ولی
هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

یار، چون در جام می‌بیند، رخ گل‌فام را
 عکس رویش چشمه‌ی خورشید سازد جام را
 جام می بر دست من نه، نام نیک از من مجوی
 نیک نامی خود چه کار آید من بد نام را؟
 ساقیا، جام و قدح را صبح و شام از کف من
 کین چنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را
 فتنه‌انگیز است دوران، جان می در گردش آر
 تا نبینم فتنه‌های گردش ایام را
 از خدا خواهد هلالی دم به دم جام نشاط
 کو حریفی، تا به ساقی گوید این پیغام را؟

یک دو روزی می‌گذارد یار من تنها مرا
 وه! که هجران می‌کشد امروز یا فردا مرا
 شهر دلگیرست، تا آهنگ صحرا کرد یار
 می‌روم، شاید که بگشاید دل از صحرا مرا
 یار آنجا و من اینجا، وه! چه باشد گر فلک
 یار را اینجا رساند، یا برد آنجا مرا
 غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
 مایه‌ی بازار رسواییست این سودا مرا
 میکشم، گفتم: هلالی را به استغنا و ناز
 آری، آری، میکشد آن ناز و استغنا مرا

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا
 بنده‌ی سلطان عشقم، تا چه فرماید مرا؟
 بس که کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت
 بعد از این بر گریه‌ی خود خنده می‌آید مرا
 بسته‌ی زلف پری رویان شدن از عقل نیست
 لیک من دیوانه‌ام، زنجیر می‌باید مرا
 وعده‌ی وصل تو داد اندکی تسکین دل
 تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا
 وه! که خواهد شد، هلالی خانه‌ی عمرم خراب
 جان غم‌فرسوده من چند از غم بفرساید مرا؟

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
 عشق تو ره نمود به کوی جنون مرا
 هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
 در آب و آتش است درون و برون مرا
 شوخی که بود مردن من کام او کجاست؟
 تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا
 خاک درت ز قتل من آغشته شد به خون
 آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا
 چشمت، که صبر و همش هلالی به غمزه برد
 خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

هست آرزوی کشتن آن تندخو مرا
 گر او نکشت، می کشد این آرزو مرا
 جان من از جدایی آن مه به لب رسید
 ای وای! گر فلک نرساند به او مرا
 با ذوق جستجوی تو آسوده خاطر
 آسودگی مباد ازین جستجو مرا
 ننگست عاشقان جهان را ز نام من
 عاشق مگوی، هرچه توانی بگو مرا
 گفتی که: آبروی هلالی سرشک اوست
 رسوای خلق می‌کند این آبرو مرا

ز سوز سینه، هر دم، چند پوشم داغ هجران را؟
 دگر طاقت ندارم، چاک خواهم زد گریبان را
 بزنی یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن
 چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را؟
 نمی‌خواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
 که بی ظلمت صفای دیگرست اب حیوان را
 به زلفت بسته شد دل‌های مشتاقان، بحمدالله
 عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را!
 کسی چون جان برد زین کافران سنگدل، یارب؟
 که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را
 طبیبی، تا به کی بر زخم پیکانش نهی مرهم؟
 برو، مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را
 هلالی، دل منه بر شیوهی آن شوخ عاشق‌کش
 سخن بشنو و گرنه بر سر دل می‌کنی جان را

نهادی بر دلم فراق و سوختی جان را
 به داغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را؟
 منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
 که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را
 شدم در جستجوی کعبه‌ی وصلت، ندانستم
 که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابان را
 اگر چشم خضر بر لعل جان‌بخش تو افتادی
 به عمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را
 خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
 معاذالله از آن ساعت که بینم روی هجران را

به چه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را؟
 هرچه گویم به از آن است، چه گویم او را؟
 مشنو، از بهر خدا، در حق من قول رقیب
 که نکو نیست شنیدن خبر بدگو را
 آن که بد خوی مرا داد چنان روی نکو
 کاشکی خوی نکو دهد آن بدخو را
 تیغ بر من چه زنی، حیف که همچون تو کسی
 بهر آزادی سگی رنجه کند بازو را
 چشمت آهوست، نظر سوی رقیبان مفکن
 پند بشنو، به سگان رام مکن آهو را
 بس که دارم المی بر دل از ازدن او
 شب همه شب به خس و خار نهم پهلو را
 چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
 که بسی معتقدم این صفت نیکو را

گه نمک ریزد به خم، گه بشکند پیمانہ را
 محتسب تا چند در شور آورد می‌خانه را؟
 هر کجا شب‌ها ز سوز خویش گفتم شمه‌ای
 شمع را بگداختم، آتش زدم پروانه را
 قصه پنهان ما افسانه شد، این هم خوشست
 پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
 این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود؟
 کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را
 از هلالی دیگر ای ناصح، خردمندی مجوی
 بیش از این تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ای شوخ، مکش عاشق خونین جگری را
 شوخی مکن، انگار که کشتی دگری را
 خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد
 زنهار! مرنجان دل صاحب نظری را
 زین پیر فلک هیچ کسی یاد ندارد
 ای تازه جوان، همچو تو زیبا پسری را
 روزی که در وصل به رویم بگشایی
 از عالم بالا بگشایند دری را
 سر خاک شده از سجده‌ی آن کافر بدکیش
 تا چند پرستم ز خدا بی خبری را؟
 از گوشه‌ی میخانه برون آی، هلالی
 شاید که ببینم بت جلوه‌گری را

دیدیم ز یاران وفادار بسی را
 لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
 قطع هوس و ترک هوی کن، که درین راه
 چندان اثری نیست هوی و هوسی را
 فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم
 در بادیه‌ی عشق تو فریادرسی را
 تا از لب شیرین، مگسان کام گرفتند
 گیرند به از خیل ملایک مگسی را
 گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست
 در دیده‌ی خود ره نتوان داد خسی را
 پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی؟
 از خود مکن آزرده چنین هم‌نفسی را

بحمدالله که صحت داد ایزد پادشاهی را
 بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را
 معاذالله! اگر می‌کاست یک جو خرمن حسنش
 به باد نیستی می‌داد هر برگ گیاهی را
 چو پا برداشتی، ای نرگس رعنا، به غمازی
 قدم آهسته نه، دیگر مرنجان خاک راهی را
 به شکر آن که شاه مسند حسنی، به صد عزت
 مران از خاک راه خود به خواری دادخواهی را
 چو بیمارند چشمان تو خون کم می‌توان کردن
 چرا هر لحظه می‌ریزند خون بی‌گناهی را؟
 سپهی سرو ریاض حسن چون سر سبز و خرم شد
 چه نقصان گر خزان پژمرده می‌سازد گیاهی را؟
 هلالی را فدای آن شه خوبان کن، ای گردون
 چرا بی‌تاب می‌داری مه انجم سپاهی را؟

چند نادیده کنی؟ آه! چه دیدی از ما؟
 نشنوی زاری ما، وه! چه شنیدی از ما؟
 آخر، ای آهوی مشکین، چه خطا رفت که تو
 با همه انس گرفتی و رمیدی از ما؟
 حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی
 دامنی را، که به صد ناز کشیدی از ما
 کام جان راست به بازار غمت صد تلخی
 که به یک عشوه‌ی شیرین نخریدی از ما
 بود مقصود تو آزدن ما، شکر خدا
 که به مقصود دل خویش رسیدی از ما
 اینک این جان ستم‌دیده که می‌خواست دلت
 اینک آن دل که به جان می‌طلبیدی از ما
 ما به مه‌رت، چو هلالی، دل و جان را بستیم
 تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

نمی‌توان به جفا قطع دوست‌داری ما
 که از جفای تو بیش‌ت با تو یاری ما
 بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
 گلی نرست ز باغ امیدواری ما
 به چشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
 ز عزت دگران به‌ترست خواری ما
 غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
 که با تو می‌کند اظهار خاکساری ما
 ز حال زار هلالی شبی یاد کنم
 فلک به ناله در آید ز آه و زاری ما

من و بیداری و شبها و شب تا روز یا رها
 نبیند هیچ کس در خواب، یارب! این‌چنین شب‌ها
 خدا را! جان من، بر خاک مشتاقان گذاری کن
 که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالب‌ها
 سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان؟
 که روز تیره را خورشید می‌باید نه کوکب‌ها
 معلم، غالباً، امروز درس عشق می‌گوید
 که در فریاد می‌بینیم طفلان را به مکتب‌ها
 شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب‌رندان
 بگردانند مذهب‌ها، بیاموزند مشرب‌ها
 هلالی، با قد چون حلقه باشد خاک میدان‌ت
 کسی نشناسد او را از نشان نعل مرکب‌ها

من همچو گلزار ارم، گل گل ترا رخسارها
 وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها
 گر بی تو بگشایم نظر بر جانب گلزارها
 از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها
 دی خوب بودی در نظر، امروز از آن هم خوبتر
 خوبند خوبان دگر، اما نه این مقدارها
 تو با فد افراخته، ره سوی باغ انداخته
 سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها
 مصر ملاحظت جای تو، در چارسو غوغای تو
 تو یوسف و سودای تو سود همه بازارها
 سر در رخت بنهاده‌ام، دل در هوایت داده‌ام
 من تازه کار افتاده‌ام، کار منست این کارها
 هر دم به جستجوی تو صد بار آیم سوی تو
 هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها
 من، همچو چنگ ار عربده، در سینه صد ناخن زده
 صد ناله‌ی زار آمده، از هر رگم چون تارها
 می نوش بر طرف چمن، نظاره کن بر یاسمن
 تا من به کام خویشتن بینم در آن رخسارها
 ای محرم زار نهان، در پند من بگشا زبان
 کز نام و ناموس جهان، دارد هلالی عارها
 ز آب چشم من گل شد به راه عشق منزلها
 ندانم تا چه گلها بشکفد آخر از این گلها؟
 شکیتی عهد و بر دلهای مسکین سوختی داغی
 زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها!
 من از خوبان بسی غم‌های مشکل دیده‌ام لیکن
 غم هجران بود مشکل‌ترین جمله مشکلها
 سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویها
 چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها
 ز توفان سرشک خود به گردابی گرفتارم
 که عمر نوح اگر یابم نبینم روی ساحلها
 چو آن مه یار اغیار است گرد او مگرد ای دل
 چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟
 هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب:

"الا يا ايها الساقى ادر كاسا و ناولها"
 دلا، ذوقى ندارد دولت دنيا و شادى‌ها
 خوشا! آن دردمندى‌هاى عشق و نامرادى‌ها
 من و مجنون دو مدهوشيم سرگردان به هر وادى
 ببين كاخر جنون انداخت ما را در چه وادى‌ها
 دل من جا گرفت از اعتقاد پاك در كويش
 بلى، آخر به جايى مى‌كشد پاكااعتقادى‌ها
 چو عمر خود ندارم اعتمادى بر وفائ تو
 چه عمر است اين كه من دارم بر او خوش اعتمادى‌ها
 به خون دل سواد ديده را شستم، زهى حسرت!
 كه از خطت مرا محروم كرد اين بى‌سوادى‌ها
 چو گم كردم دل خود را چه سود از ناله و افغان
 كه نتوان يافت اين گم‌گشته را با اين منادى‌ها
 هلالى، ديگران از وصل او شادند و من غمگين
 خوش آن روزى كه من هم داشتم از اين‌گونه شادى‌ها

گل رویت عرق کرد از می ناب
 ز شبنم تازه شد گل برگ سیراب
 به ناز آن چشم را از خواب مگشای
 همان بهتر که باشد فتنه در خواب
 تعالی الله! چه حسنست این که هر روز
 دهد سرپنجه‌ی خورشید را تاب؟
 ز پا افتادم آخر دست من گیر
 همین گویم مرا دریاب، دریاب
 چو در سر میل ابروی تو دارم
 سر ما کی فرود آید به محراب؟
 بهاران از در میخانه مگذر
 عجب فصلیست، جهد کرده دریاب
 هلالی می به روی ماهرویان
 خوش آید، خاصه در شب‌های مهتاب

گل رویت عرق کرد از می ناب
 ز شبنم تازه شد گل برگ سیراب
 به ناز آن چشم را از خواب مگشای
 همان بهتر که باشد فتنه در خواب
 تعالی الله! چه حسنست این که هر روز
 دهد سرپنجه‌ی خورشید را تاب؟
 ز پا افتادم آخر دست من گیر
 همین گویم مرا دریاب، دریاب
 چو در سر میل ابروی تو دارم
 سر ما کی فرود آید به محراب؟
 بهاران از در میخانه مگذر
 عجب فصلیست، جهد کرده دریاب
 هلالی می به روی ماهرویان
 خوش آید، خاصه در شب‌های مهتاب

شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
 اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب
 چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
 بیا، بنشین، که جان خواهم سپرد امروز یا امشب
 دل و جانی که بود آواره شد دوش از غم هجران
 دگر یا رب غم هجران چه می‌خواهد ز ما امشب؛
 نه سر شد خاک درگاهت نه پا فرسود در راهت
 مرا چون شمع باید سوخت از سر تا به پا امشب
 شب آمد باز دور افگند از وصلت هلالی را
 دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

سر نمی‌تابم ز شمشیر حبیب
 هر چه آید بر سرم یا نصیب
 دل به درد آمد من بیچاره را
 چاره‌ی درد دلم کن ای طبیب
 ای که گویی که چونی و حال تو چیست
 من غریب و حال من باشد غریب
 تا رقیب هست ما را قدر نیست
 نیست گردد یا رب از پیشت رقیب
 زار می‌نالد هلالی بی رخت
 آن‌چنان کز حسرت گل عندلیب

گر دعای دردمندان مستجاب است ای حبیب
از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب
درد بیماری و اندوه غریبی مشکلت
وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب
سر به بالینم ز درد هجر، نزدیک آمدست
کز سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب
دیگران دارند هر یک صد امید از خوان وصل
من ز درد بی‌نصیبی چند باشم بی‌نصیب؟
ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب؟
زان دهان کام منست و هست پنهان زیر لب
چشم می‌دارم که کام من برآید عنقریب
چون هلالی بی‌مه رویت ز جان سیر آدم
کس مباد از خوان وصل ماهرویان بی‌نصیب

من به کویت عاشق زار و دل غمگین و غریب
چون زید بیچاره عاشق؟ چون کند مسکین غریب؟
پرشس حال غریبان رسم و آیینست لیک
هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب
وقت دشنامم به شکرخنده لب بگشا که هست
در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب
سر ز بالین غریبی بر ندارد تا به حشر
گر طبیبی چون تو یابد بر سر بالین غریب
بس که باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن
رو به دیوار غم آرد خسته‌ی غمگین غریب
بر سر کویت هلالی بس غریب و بی‌کسست
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
روزم از هجر سیه ساخته چون روی رقیب
گفته بودی که سگ ما ز رقیب تو بهست
لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب
بس که از کعبه‌ی کوی تو مرا مانع شد
گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب
آن همه چین که در ابروی رقیبت دیدم
کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب
تا رقیب از تو مرا وعده دشنام آورد
ذوق این مزده مرا ساخت دعاگوی رقیب
گر به هر موی رقیب از فلک آید ستمی
آن همه نیست سزای سر یک موی رقیب
یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک
غیر از این فایده‌ای نیست ز پهلوی رقیب
چون هلالی اگر از پای افتادم چه عجب؟
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

ای سر زلف تو کمند حیات
نیست ز قید تو امید نجات
آب حیاتی تو و خط بر لب
سبزه‌ی تر بر لب آب حیات
شور من از خنده‌ی شیرین توست
ریش دلم را نمکست این نبات
خاطر عاشق ز جهان فارغست
مشت ندارد خبر از کاینات
تازه‌براتیست خط سبز تو
به ز شب قدر بود این برات
داد هلالی به وفای تو جان
جان دگر یافت ولی از وفات

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات؟
 همچو سرچشمه‌ی خضرست و بدن آب حیات
 این چه قدست و چه رفتار و چه شیرین حرکات؟
 گوییا موج‌زنان می‌گذرد آب حیات
 گر به یاد لب او زهر دهندم که بنوش
 تلخی زهر ز هر در دهم ذوق نبات
 این چه ماهی‌ست که در کلبه‌ی تاریک من‌ست؟
 آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
 بس که از ناله دلم دوش قیامت می‌کرد
 عرصه‌ی کوی تو را ساخت زمین عرصات
 چند گویی ز سر ناله که جان ده به وفا؟
 جان من، کار دگر نیست مرا غیر وفات
 رحم بر عاشق درویش ندارند بتان
 وه! که در مذهب این سنگ‌دلان نیست زکات
 ماند بیچاره هلالی به کمند تو اسیر
 این محال‌ست که بود او را امکان نجات

وه! چه عمرست این که در هجر تو بردم عاقبت؟
 جان شیرین را به صد تلخی سپردم عاقبت
 گر شکایت داشتی از ناله و درد سری
 رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت
 بر لب آمد جان و بر دل حسرت تیغت بماند
 تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت
 بس که آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا
 نام خود را تخته‌ی هستی ستردم عاقبت
 ای که می‌گویی هلالی حاصل عمر تو چیست؟
 سال‌ها جان‌کندم، از هجران بمردم عاقبت

ما عاشقیم و بی سر و سامان و می پرست
 قانع به هر چه باشد و فارغ ز هر چه هست
 ای رند جرعه نوش، تو و محنت خمار
 ما و نشاط مستی عشق از می الست
 دی آن سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد
 در صورتی که هر که بدیدش کمر ببست
 هر کس که دل به دست بتی داد همچو من
 سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست
 دل ها که می بری همه پامال می کنی
 کاری نمی کنی که دلی آوری به دست
 چون ابر دید اشک من از شرم آب شد
 چون برق دید آه من از انفعال جست
 آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل
 محروم از جمال تو در گوشه ای نشست

ای که از یار نشان می طلبی، یار کجاست؟
 همه یارند ولی یار وفادار کجاست؟
 تا نپرسند، به خوبان غم دل نتوان گفت
 ورنه بپرسند بگو: قوت گفتار کجاست؟
 رفت آن تازه گل و ماند به دل خار غمش
 گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست؟
 صبر در خانه ی ویرانه دل هیچ نماند
 خواب در دیده ی غم دیده ی بیدار کجاست؟
 پار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
 یا رب! امسال چه شد؟ مرحمت پار کجاست
 در خرابات مغان دوش مجوید ز ما
 همه مستیم، درین می کده هشیار کجاست؟
 بهتر آنست، هلالی، که نهان ماند راز
 سر خود فاش مکن، محرم اسرار کجاست؟

ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست؟
 منزل او در دلست، اما ندانم دل کجاست
 جان پاکست آن پری‌رخسار، از سر تا قدم
 ورنه شکلی این‌چنین در نقش آب و گل کجاست؟
 ناصحا عقل از مقیمان سر‌کویش مخواه
 ما همه دیوانه‌ایم، اینجا کسی عاقل کجاست؟
 آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
 آن جوان خوب‌رو و آن مرشد کامل کجاست؟
 در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
 این چنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست؟
 روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم
 یا رب! آن روزی که بودم از جهان فارغ کجاست؟
 نیست لعل او برون از چشم گوهربار من
 آری، آری، گوهر مقصود بر ساحل کجاست؟
 چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد، بلی
 عشق‌بازان را هوای زهد بی‌حاصل کجاست؟

روز نوروزست سرو گل عذار من کجاست؟
 در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست؟
 مونسم جز آه و یا رب نیست شبها تا به روز
 آه و یا رب! مونس شبهای تار من کجاست؟
 گشته مردم، هر یکی امروز صید چابکی
 چابک صیدافکن مردم شکار من کجاست؟
 نیست یک ساعت قرار این جان بی آرام را
 یا رب آن آرام جان بی قرار من کجاست؟
 سوخت از درد جدایی دل به امید وصال
 مرهم داغ دل امیدوار من کجاست؟
 روزگاری شد که دور افتاده ام آخر بپرس
 کان سیه روز پریشان روزگار من کجاست؟
 بود عمری بر سر کویت هلالی خاک ره
 رفت بر باد و نگفتی خاکسار من کجاست؟
 ای باد صبح منزل جانان من کجاست؟
 من مردم، از برای خدا، جان من کجاست؟
 شبهای هجر همچو منی کس غریب نیست
 کس را تحمل شب هجران من کجاست؟
 سر خاک شد بر آن سر میدان و او نگفت
 گویی که بود در خم چوگان من کجاست؟
 خوبان سمنند ناز به میدان فگنده اند
 چابکسوار عرصه‌ی میدان من کجاست؟
 تا کی رقیب دست و گریبان شود به من؟
 شوخی که می‌گرفت گریبان من کجاست؟
 خوش آن که چون به سینه ز پیکان نشان نیافت
 تیر دگر کشید که پیکان من کجاست؟
 از نه فلک گذشت، هلالی؟ فغان من
 بنگر که من کجایم و افغان من کجاست؟

ز باغ عمر عجب سروقامتی برخاست
 بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
 سمند عشق به هر منزلی که جولان کرد
 غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
 مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست
 به آه حسرت و اشک ندامتی برخاست
 دلم به راه ملامت افتاد و این عجبست
 عجبتر آن که ز کوی سلامتی برخاست
 به راه عشق هلالی فتاده بود ز پا
 سمند مقدم صاحبکرامتی برخاست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست
 از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
 دامن‌کشان ز خاک شهیدان گذشته‌ای
 گردی که دامن تنو گرفته‌ست خاک ماست
 ساقی برو که باده‌ی گل‌رنگ بی لبش
 گر آب زندگی‌ست زهر هلاک ماست
 پاک‌ست همچو دامن گل چشم ما ولی
 دامن یار پاک‌تر از چشم پاک ماست
 درمان دل مجوی هلالی که درد عشق
 خاص از برای جان و دل دردناک ماست

عکس آن لب‌های میگون در شراب افتاده است
 حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است؟
 ظاهرست از حلقه‌ای زلف و ماه عارضت
 در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است
 چون طبیب عاشقانی گه گه این دل خسته را
 پرستی می‌کن که بیمار و خراب افتاده است
 چون هلالی را به خاک آستانش دید گفت
 این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

مه ز جور فلک دو تا شده است؟
 یا ز مه پاره‌ای جدا شده است؟
 دل ز دستم شد و نیامد باز
 تا به دست که مبتلا شده است؟
 زلف را بیش از این به باد مده
 که بسی فتنه در هوا شده است
 نیست گل در چمن که بی رخ تو
 غنچه را پیرهن قبا شده است
 با هلالی چه دشمنی‌ست تو را؟
 شیوهی دوستی کجا شده است؟

دارم شبی که دوزخ از آن علامت‌ست
 از روز من مپرس که آن خود قیامت‌ست
 یا رب! ترحمی که ز سنگ جفای چرخ
 ما دل شکسته‌ایم و ز هر سو ملامت‌ست
 بر آستان عشق سر ما بلند شد
 وین سربلندی از قد آن سروقامت‌ست
 رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب
 این هم که رفت و باز نیامد کرامت‌ست
 ثابت‌قدم فتاده هلالی به راه عشق
 او را درین طریق عجب استقامت‌ست!

راه وفا پیش‌گیر، کان ز جفا خوشترست
 گرچه جفایت خوش‌ست لیک وفا خوشترست
 روی چو گل‌برگ تو از همه گل‌ها فزون
 کوی چو گلزار تو از همه جا خوشترست
 هجر بتان ناخوش‌ست! سرزنش خلق نیز
 دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
 با رخس ای نقشبند، دعوی صورت مکن
 صنعت خود را مبین، صنع خدا خوشترست
 کاش به راهت سرم سوده شود همچو خاک
 زان که چو من عاشقی بی‌سر و پا خوشترست
 محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
 کز ورع و زهد تو شیوهی ما خوشترست

این همه لاله که سر برزده از خاک منست
 پاره‌های جگر سوخته‌ی چاک منست
 درد عشاق ز درمان کسی به نشود
 خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست
 استخوان‌های من از خاک درش بردارید
 باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست؟
 همه کس را به جمالش نظری هست ولی
 لایق چهره‌ی پاکش نظر پاک منست
 باغبان، چند کند پیش من آزادی سرو؟
 سرو آزاد غلام بت چالاک منست
 دی شنیدم که یکی خون مسلمان می‌ریخت
 اگر این‌ست، همان کافر بی‌باک منست
 دوستان گر سر درمان هلالی دارید
 شربت زهر بیارید، که تریاک منست
 این چنین بی‌رحم و سنگین‌دل که جانان منست
 کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست؟
 ناصحا، بیهوده می‌گویی که دل بردار ازو
 من به فرمان دلم کی دل به فرمان منست؟
 در علاج درد من کوشش مفرما، ای طبیب
 زان‌که هر دردی که از عشقست درمان منست
 بی‌دلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
 آن‌چه ایشان راست مشکل، کار آسان منست
 من که باشم تا زخم لاف غلامی بر درش؟
 بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان منست
 آن که بر دامان چاکم طعنه می‌زد گو بزن
 کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست
 هرچه می‌گوید هلالی در بیان زلف او
 حسب حال تیره‌ی بخت پیریشان منست

برخیز تا نهیم سر خود به پای دوست
جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظه‌ی مرگ و زیست نیست
دشمن به از کسی، که نمی‌رد برای دوست
حاشا! که غیر دوست کند جا به چشم من
دیدن نمی‌توان دگری را به جای دوست
از دوست هر جفا که رسد جای منتست
زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده بیگانه‌ام ز خلق
تا آشنای من نشود آشنای دوست
دست دعا گشاد هلالی به درگهت
یعنی به دست نیست مرا جز دعای دوست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست؟
ما را خیال توست تو را در خیال چیست؟
جانم به لب رسید چه پرسى ز حال من؟
چون قوت جواب ندارم سوال چیست؟
بی‌ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی؟
از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست؟
گفتم همیشه فکر وصال تو می‌کنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست؟
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست؟
چون حل نمی‌شود به سخن مشکلات عشق
در حیرتم که فایده‌ی قیل و قال چیست؟
ای دم به دم به خون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد؟ موجب چندین ملال چیست؟

این تازه گل که می‌رسد از بوستان کیست؟
 نخل کدام گلشن و سرو روان کیست؟
 باز این نهال تازه که سر می‌کشد به ناز
 سرو کشیده قامت نازک میان کیست؟
 ای دل ز تیر ابروی پرفتنه‌اش منال
 تو تیر را ببین و مگو کز کمان کیست؟
 دشنام‌ها که از تو رساندند قاصدان
 دانستم از ادای سخن کز زبان کیست
 گر افکنند پیش سگت بعد کشتنم
 داند ز بوی درد که این استخوان کیست
 افسانه شد حدیث من آخر شبی بی‌پرس
 کین گفتگو که می‌گذرد داستان کیست؟
 از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
 دودی که بر فلک شده از دودمان کیست؟

من با تو یک‌دلم، سخن و قول من یکی‌ست
 این‌ست قول من که شنیدی سخن یکی‌ست
 بگذاختم، چنان که اگر سر برم به جیب
 کس پی نمی‌برد که درین پیرهن یکی‌ست
 خواهم به صد هزار زبان وصف او کنم
 لیکن مقصرم، که زبان در دهن یکی‌ست
 ماه مرا به زهره‌جبینان چه نسبت‌ست؟
 ایشان چو انجم‌ند و ماه انجمن یکی‌ست
 صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت
 خسرو هزار و خسرو لشکرشکن یکی‌ست
 برخاست‌ست نقش دویی از میان ما
 ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکی‌ست
 در درگهت رقیب و هلالی برابرند
 طوطی درین دیار چرا با ذغن یکی‌ست؟

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی‌ست
 شب چنین، روز چنان، آه! چه مشکل حالی‌ست!
 هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی
 ما غریبیم و تو بی‌رحم، غریب احوالی‌ست!
 گر فتد مردم چشمم به رخت، روی می‌پوش
 تو همان گیر که بر روی تو این هم خالی‌ست
 بر لب چشمه‌ی نوشین تو آن سبزه‌ی خط
 شکرستان تو را طوطی فارغ بالی‌ست
 می‌روی تند که باز آیم و زارت بکشم
 این نه تندی‌ست که در کشتن من اهمالی‌ست
 قرعه‌ی بندگی خویش به نامم زده‌ای
 این سعادت عجب‌ست! این چه مبارک فالی‌ست!
 ماه من سوی هلالی نظری کرد و گذشت
 کوکب طالع او را نظر اقبالی‌ست

در دل بی‌خبران جز غم عالم غم نیست
 در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
 خاک عالم که سرشتند غرض عشق تو بود
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 از جنون من و حسن تو سخن بسیارست
 قصه‌ی ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
 گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند
 کی گذاریم که آن داغ کم از مرهم نیست
 بس که سودای تو دارم غم خود نیست مرا
 گر ازین پیش غمی بود کنون آن هم نیست
 من که امروز هلاک دم جان‌بخش تو ام
 دم عیسی چه کنم؟ چون دم او این دم نیست
 غنچه‌ی خرمی از خاک هلالی مطلب
 که سر روضه‌ی او جای دل خرم نیست

کدام جلوه که در سرو سرافراز تو نیست؟
 کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست؟
 مکن به خاک درش ای رقیب عرض نیاز
 که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
 دلا به شام فراق از بلای حشر می‌پرس
 که روز کوتاه او چون شب دراز تو نیست
 ز سجده پیش زخمش منع ما مکن زاهد
 نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
 به کوی عشق هلالی نساختی کاری
 چه شد؟ مگر کرم دوست کارساز تو نیست؟

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت
 یا تمنای جمال تو مرا خواهد کشت
 باز در جلوه‌ی ناز آمده‌ای همچو نهال
 جلوه‌ی ناز نهال تو مرا خواهد کشت
 روز وصلت تو در کشتن من تیغ مکش
 که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
 چند پرسی که تو را زار کشم یا نکشم؟
 جهد کن ورنه خیال تو مرا خواهد کشت
 شاه من تا به کی این سرکشی و حشمت و ناز؟
 وه! که این جاه و جمال تو مرا خواهد کشت
 گم شدی باز، هلالی به خیال دهنش
 این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

دل به امید کرم دادم و دیدم ستمت
 چه ستم‌ها که ندیم به امید کرمت
 دارم آن سر که به خاک قدمت سر بنهم
 غیر از اینم هوسی نیست، به خاک قدمت
 تویی آن پادشه مملکت حسن، که نیست
 حشمت و خیل بتان درخور خیل و حشمت
 لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش‌ست
 می‌کنم شکر و ندارم گله از بیش و کمت
 عاشق دل‌شده را موج غم از سر بگذشت
 دست او گیر که افتاده به دریای غمت
 رقم از مشک زدی بر ختن ای کاتب صنع
 آفرین بر تو و بر خامه‌ی مشکین‌رقمت!
 دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
 گر چه صد ره ببریدیم زبان قلمت

در کوی تو آمد به سرم سنگ ملامت
 مشکل که ازین کوی برم جان به سلامت
 نتوان گله کرد از جور و جفایی که تو کردی
 جور تو کرم بود و جفای تو کرامت
 امروز مرا درین شهر حال غریبیست
 نی رای سفر کردن و نی روی اقامت
 شد سیل سرشکم سبب طعنه‌ی مردم
 توفان بلا دارم و دریای ملامت
 "قد قامت" و فریاد موذن نکند گوش
 آن کس که به فریاد بود زان قد و قامت
 ای دل که تو امروز گرفتار فراقی
 امروز تو کم نیست و فردای قیامت
 بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی
 جان می‌دهد اینک به صد اندوه و ندامت
 نا دیده می‌کنی چو فتد دیده بر منت
 جانم فدای دیدن و نادیده گردنت
 فردا که ریزه ریزه شود تن به زیر خاک
 برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت
 با آن که رفت روشنی چشمم از غمت
 دارم هنوز دوست‌تر از چشم روشنت
 گر می‌کشی نمی‌روم از صیدگاه تو
 دست منست و حلقه‌ی فتراک توسنت
 بر دامن تو باده‌ی گلگون چکیده است
 یا خون ماست آن که گرفتست دامنست؟
 مستی و گردنی چو صراحی کشیده‌ای
 خوش آن که دست خویش در آرم به گردنت
 دیگر تو را چه باک هلالی ز دشمنان؟
 کان ماه با تو دوست شد و مرد دشمنت

اگر از آمدنم رنجه نگردهد خویت
 هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
 گر بدانم که توان بر سر کویت بودن
 تا توانم نروم جای دگر از کویت
 سر من خاک رهت باد که شاید روزی
 بر سر من سایه کند سرو قد دلجویت
 یا مرا زار بکش یا مرو از پیش نظر
 که ز کشتن بتر است این که نبینم رویت
 می‌کشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی
 آه! بنگر که چه‌ها می‌کشم از هر مویت
 بعد از این لطف کن و در دل تنگم بنشین
 تا نشستن نتواند دگری پهلویت
 ای به ابروی تو مایل همه کس چون مه عید
 از هلالی چه عجب میل خم ابرویت؟

چه غم گر در سرم شوری ست از سودای گیسویت؟
 سر صد همچو من بادا فدای هر سر مویت
 تن چون موی را خواهم به گیسوی تو پیوستن
 بدین تقریب خود را خواهم افگندن به پهلویت
 به روی خوبت از روزی که خط بندگی دادم
 ز غم‌های جهان آزادم ای من بندهٔ رویت
 به دور لاله و گل چون به گل‌گشت چمن رفتی
 خجل شد آن یک از رنگ تو و آن دگر از بویت
 از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر
 که می‌خواهم نگردهد پایمال من سر کویت
 خدا را چون به پایت سر نهم رخ بر متاب از من
 که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت
 نترسم گر به خون‌ریز هلالی تیغ برداری
 ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

بدین هوس که دمی سر نهم به پای قدح
 هزار بار فزون خوانده‌ام دعای قدح
 منم که وقف خرابات کرده‌ام سر و زر
 زر از برای شراب و سر از برای قدح
 بریز خون من و خون‌بها شراب بیار
 بگیر جوهر جانم، بده بهای قدح
 رسید موسم گشت چمن، بیا ساقی
 که تازه شد هوس باده و هوای قدح
 به یاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم؟
 خوش آن که بوسه بر آن لب زخم به جای قدح
 هلالی از قدح می چه جای پرهیزست؟
 بیا ساقی که پیر مغان می‌زند صلاای قدح

دوش با صد عیش بودی، هرشببت چون دوش باد
 گر چو خونم با حذیفان باده خوردی نوش باد
 هر که جز کام تو جوید، باد یا رب تلخ‌کام
 هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
 سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی
 حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد
 می‌گذشتی با ناز و می‌گفتند خلق
 این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد
 گه‌گهی شب‌ها در آغوش خودت می‌بینم به خواب
 دست من روزی به بیداری در آن آغوش باد
 تا هلالی لعل می‌گون تو دید از هوش رفت
 زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
 سری که بر تن من هست خاک پای تو باد
 دلم به مهر تو صد پاره باد و هر پاره
 هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
 ز خانه تا به در آیی و پا نهی به سرم
 سرم فتاده به خاک در سرای تو باد
 تو را به بسمل من گر رضاست، بسم الله
 بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
 مقصرم ز دعا در جواب دشنامت
 ملایک همه افلاک در دعای تو باد
 مباد آن که رمد هرگز از بلای تو دل
 درین جهان و در آن نیز مبتلای تو بود
 به درد خوی گرفتم، دوا نمی‌خواهم
 همیشه در دل من درد بی‌دوای تو باد
 چه لطف بود رقیبا که رفتی از کوییش؟
 بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد
 اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
 برای مردن او غم مخور، بقای تو باد

من عاشق و دیوانه و مستم چه توان کرد؟
 می خواره و معشوق پرستم، چه توان کرد؟
 گر ساغر سی روزه کشیدم چه توان گفت؟
 ورتوبه‌ی چل‌ساله شکستم چه توان کرد؟
 گویند که رندی و خراباتی و بدنام
 آری به خدا این همه هستم، چه توان کرد؟
 من رسته‌ام از قید خرد، هیچ مگویند
 ورتان که ازین قید نرستم چه توان کرد؟
 برخاستم از صومعه‌ی زهد و سلامت
 در کوی خرابات نشستم، چه توان کرد؟
 عهدم همه با پیر مغان‌ست، هلالی
 گر با دگری عهد نبستم، چه توان کرد؟
 می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
 من باشم و او باشد و اغیار نباشد
 آن‌جا اثر رحمت جاوید توان یافت
 کان‌جا زرقیبان تو آثار نباشد
 هر جا که حبیب‌ست به پهلوی رقیب‌ست
 در باغ جهان یک گل بی‌خار نباشد
 بر من که گرفتار توام، رحم مفرمای
 رحم‌ست بر آن کس که گرفتار نباشد
 ما خانه‌خرابیم و نداریم پناهی
 ویرانه‌ی ما را در و دیوار نباشد
 بی‌یار به عالم نتوان بود، هلالی
 عالم به چه کار آید اگر یار نباشد؟

اگر سودای عشق اینست، من دیوانه خواهم شد
 چه جای آشنا؟ کز خویش هم بیگانه خواهم شد
 دمیدی یک فسون وز دست بردی صبر و هوش من
 خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد
 غم عشق تو را چون گنج کرده‌ام پنهان
 به این گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد
 شبی کز روی آتشناک مجلس را بر افروزی
 تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
 مرا کنج صلاح و خرقه‌ی تقوا نمی‌زیبد
 گریبان چاک و رسوا جانی می‌خانه خواهم شد
 به دور آن لب می‌گون مجو پیمان زهد از من
 سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد
 هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
 اگر بیخود شوم، زان نرگس مستانه خواهم شد

از حال دل و دیده می‌رسید که چون شد؟
 خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
 ما بی‌خبران، چون خبر از خویش نداریم
 حال دل آواره چه دانیم که چون شد؟
 دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری
 بگذار، خدا را، که دل از دست تو خون شد
 تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
 بهر دل ما سلسله‌جنبان جنون شد
 کردیم به امید وفا صبر ولیکن
 هرچند که کردیم جفای تو فزون شد
 هر قصر امیدی که بر افراخته بودیم
 از سیل فراق تو به یک بار نگون شد
 در عشق تو گویند بشد کار هلالی
 کاری که مراد دل او بود کنون شد

چو لاله سینه‌ی من کاش پاره پاره کنند!
 به داغهای درون یک به یک نظاره کنند
 به پیش یار دلم را، چو غنچه، بشکافند
 به او جراحت پنهانم آشکاره کنند
 ز سیل دیده خرابم، ز سوز سینه کباب
 میان آتش و آبم، ز من کناره کنند
 ز اشک و چهره‌ی زردم اگر نی‌اند آگاه
 شبی تفحص آن از مه و ستاره کنند
 بر آستان وفا سر نهاده‌ام عمری
 که در حساب سگانش مرا شماره کنند
 ز تیغ طعنه به یک بار نیم‌کشته شدم
 نعوذ باللہ! اگر طعن من دوباره کنند
 دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
 برای درد دل او به لطف چاره کنند

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود؟
 بعد از آن بی‌موجبی چنیدن جفاکاری چه بود؟
 مرحمت بگذاشتی، تیغ جفا برداشتی
 آن محبت‌ها کجا شد؟ این ستمکاری چه بود؟
 مردم چشمم ز آزارت به خون آغشته شد
 نور چشم من بگو کین مردم‌آزاری چه بود؟
 زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست
 این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود؟
 گر نبود ای شوخ، آهنگ دل‌آزاری تو را
 بی‌جهت با عاشقان آهنگ بی‌زاری چه بود؟
 سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت
 عزت او را بدل کردن به این خواری چه بود؟

ماه من، زلفت شب قدرست و رویت روز عید
 در سر ماهی شب و روز به این خوبی که دید؟
 سرو من برخاست، از قدش قیامت شد پدید
 غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید؟
 آن زنخدان را که پر کردند ز آب زندگی
 بر کفم نه، کز کما نازکی خواهد چکید
 چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت
 غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرید
 چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت
 دست ازو گر باز داری همچنان خواهد تپید
 چون که بگذشتی تو اشک من روان شد از پیت
 عزم پابوس تو دارد، هر کجا خواهد رسید
 می کشم بار غم از هجران و این کوه بلاست
 من ندانم کین بلا را تا به کی خواهم کشید؟
 وه! چه پیش آمد، هلالی، کان غزال مشکبوی
 ناگهان از من رمید و با رقیبان آرمید؟

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید
 اگر با کوه گویم، سنگ در فریاد می آید
 دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم
 که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید
 نمی دانم چه بی رحمی ست آن سلطان خوبان را
 که هرگه داد خواهم بر سر بیداد می آید
 رقیبا گر تو را اندیشه‌ی ما نیست معذوری
 کجا بی درد را از دردمندان یاد می آید؟
 طفیل بندگان، من هم قبول افتاده‌ام گویا
 که از هر جانب آواز مبارک باد می آید
 عجب خاک فرحناکست کوی می فروشان را!
 که هر کس می رود غمگین، همان دم شاد می آید
 چه نسبت با رقیبان سنگدل مسکین هلالی را؟
 نمی آید ز خسرو آن چه از فریاد می آید

دم آخر که مررا عمر به سر می آید
 گر تو آیی به سرم عمر دگر می آید
 گر نگریم جگر از درد تو خون می بندد
 ور بگریم ز درون خون جگر می آید
 منم آن کوه غم و درد، که سیلاب سرشک
 هر دم از دامن من تا به کمر می آید
 چون کنم از تو فراموش؟ که روزی صد بار
 جلوه‌ی حسن تو در پیش نظر می آید
 در فقای سپر سینه به جانست دلم
 که چرا تیر تو اول به سپر می آید؟
 سبزه‌ی نورسته بود خوب ولی خوب‌ترست
 سبزه‌ی خط تو، هرچند که بر می آید
 شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
 کین چه غوغاست که شب تا به سحر می آید؟

ای کسانی که به خاک قدمش جا دارید
 گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
 تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم؟
 وقت آنست که از خاک مرا بردارید
 گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش
 باری از دور به نظاره‌ی او بگذارید
 بی‌شمارند صف جمع غلامان در پیش
 بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
 گرد آن کوی سگانند بسی، بهر خدا
 که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
 بعد مردن سر من در سر کویش فگنید
 ور توانید به خاک قدمش بسپارید
 تا کی ای سنگ‌دلان مرگ هلالی طلبید؟
 مرد بیچاره، شما نیز همین انگارید

دل به درد آمد و این درد به درمان نرسید
 سر درین کار شد و کار به سامان نرسید
 آن جفاپیشه که بر ناله‌ی من رحم نکرد
 کافری بود به فریاد مسلمان نرسید
 کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد
 وه! که درد دل درویش به سلطان نرسید
 وه! که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک
 بعد از آن پای تو یک روز به میدان نرسید
 تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق؟
 چون تو را گردی از این راه به دامان نرسید
 عاقبت دست به دامان رقیب تو زدم
 چه کنم دست من او را به گریبان نرسید
 عمرها خواست هلالی که به خوبان برسد
 مرد بیچاره و یک روز بدیشان نرسید

وه که سودای تو آخر سر به شیدایی کشید
 قصه‌ی عشق نهان ما به رسوایی کشید
 آخر، ای جان، روزی از حال دل زارم بپرس
 تا بگویم آن چه در شب‌های تنهایی کشید
 می‌کشند از داغ سویت خردمندان شهر
 آن چه مجنون بیابان‌گرد صحرایی کشید
 حال ما و فتنه‌ی چشم تو می‌دانند که چیست
 هر که روزی غارت ترکان یغمایی کشید
 بندهٔ آن سرو آزادم که بر رخسار گل
 خال رعنائی نهاد و خط زیبایی کشید
 طاقت هجران ندارد نازپرورد وصال
 داغ و درد عشق را نتوان به رعنائی کشید
 صبر فرمودن هلالی را مفرمای طیب
 زان که نتوان بیش از این رنج شکیبایی کشید
 ای بتان سنگ دل تا چند استغنا کنید؟
 ما خود از فکر شما مردیم، فکر ما کنید
 جان محزون در تنم امروز و فردا بیش نیست
 فکر امروز من و اندیشه‌ی فردا کنید
 مردم از این غصه می‌خواهم که یار آگه شود
 ای رقیبان، بر سر تابوت من غوغا کنید
 چند با اغیار پردازید ای سیمین‌بران
 گاه گاهی هم به حال عاشقان پروا کنید
 می‌کند سودای زلفش روز مسکینان سیاه
 ای سیه‌روزان مسکین ترک این سودا کنید
 بسکه مخمورم، گرانی می‌کند دستار من
 می‌فروشان، از سر من این بلا را وا کنید
 عاشقی‌های هلالی سر به شیدایی کشید
 دوستان فکری به حال عاشق شیدا کنید

دوستان امشب دوای درد محزونم کنید
 بر سرم افسانه‌ای خوانید و افسونم کنید
 نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی
 می‌شوم دیوانه گر نسبت به مجنونم کنید
 لاله‌گون شد خرقه‌ی صد چاکم از خوناب اشک
 شرح این صورت به شوخ جامه گلگونم کنید
 شهبسوار من به صحرا رفته و من مانده‌ام
 زین گناه از شهر می‌خواهم که بیرونم کنید
 وصف قدش را به میزان خرد سنجیده‌ام
 آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید
 چشم پرخونم ببینید و میرسید از دلم
 حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید
 چون هلالی دوش بر خاک درش جا کرده‌ام
 شاید امروز جا بر اوج گردونم کنید

جان خواهم از خدا، نه یکی بلکه صد هزار
 تا صد هزار بار بمیرم برای یار
 من زارم و تو زار دلا یک نفس بیا
 تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
 از بس که ریخت گریه‌ی خون در کنار من
 پر شد از این کنار، جهان، تا به آن کنار
 در روزگار هجر تو روزم سیاه شد
 بر روز من ببین که چه‌ها کرد روزگار
 چون دل اسیر توست، ز کوی خودش مران
 دلداری کن و دل ما را نگاه دار
 کام من از دهان تو یک حرف بیش نیست
 بهر خدا که لب بگشا، کام من بر آر
 چون خاک شد هلالی مسکین به راه تو
 خاکش به گرد رفت و شد آن گرد هم غبار

ای به خوبی از همه خوبان عالم خوبتر
 شیوهی حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر
 آدمی، گر یوسف مصرست، مانند تو نیست
 ای تو از مجموع فرزندان عالم خوبتر
 رنگت از می حالتی دارد که از گل خوشترست
 و آن عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوبتر
 خوبتر شد روی گلگونت به دور خط سبز
 آری، آری، باغ باشد سبز و خرم خوبتر
 ملک جان تسلیم سلطان خیالش شد، که هست
 کشور ما بر چنین شاه‌ی مسلم خوبتر
 تشنه لب بوسد هلالی خاک آن در، زان که هست
 خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
 راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
 کعبه‌ی ما کوی توست از کوی خود ما را مران
 قبله‌ی ما روی تو ما را مران از کوی خویش
 سر به بالین فراق‌ت هر کسی شب تا به روز
 ما و غم‌های تو و سر بر سر زانوی خویش
 شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل
 من ز پهلو‌ی تو در عیشم، تو از پهلو‌ی خویش
 چون هلالی را فلک سرگشته می‌دارد چنین
 بی‌جهت می‌نالد از ماه هلال ابروی خویش

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل
 با مردم بی‌غم نتوان گفت غم دل
 جا کن به دل و دیده که غیر از تو نشاید
 سلطان سراپرده‌ی چشم و حرم دل
 ای صبر کجایی؟ که ز حد می‌گذرد باز
 بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل
 پای دل افگار شد از خار ره عشق
 ای کاش! درین ره نرسیدی قدم دل
 در عشق تو رسوای جهان‌ست هلالی
 گاه از غم بسیار و گاه از صبر کم دل

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل
 نه طبیبی که کند چاره‌ی بیماری دل
 دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
 یارب آزاد نگرده ز گرفتاری دل!
 طاقت زاری دل نیست دگر، بهر خدا
 گوش کن گفت مرا، گوش مکن زاری دل
 چند خواهی دگران را به شراب و به کباب؟
 حال خون خوردن من بین و جگرخواری دل
 جان به کوی تو شد و ناله‌کنان باز آمد
 که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل
 دل به راه غمت افتاد خدا را مددی
 که درین راه ثواب‌ست مددگاری دل
 در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم
 آید از تربت من بوی وفاداری دل
 بر دل زار هلالی نکند غیر جفا
 آه! تا چند توان کرد جفاکاری دل؟

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام
 گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام
 هر سو که رفته‌ام به هوای تو رفته‌ام
 هر جا که بوده‌ام به خیال تو بوده‌ام
 هر گه شکرلبی به کسی کرد گفتگو
 در حسرت جواب و سوال تو بوده‌ام
 جایی که داغ بر ورق لاله دیده‌ام
 آن جا به یاد عارض و خال تو بوده‌ام
 چون کرده‌ام نظاره‌ی قد بلند سرو
 در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ام
 القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
 مشتاق آفتاب جمال تو بوده‌ام

به یار بی‌وفا عمری وفا کردم ندانستم
 به امید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
 دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
 به سان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
 اگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی
 معاذالله غلط کردم، خطا کردم، ندانستم
 بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
 دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم
 به هر بیگانه‌ی بدخوی او از آشنا بهتر
 به آن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم
 گرفتم آن سر زلف و کشیدم و صد گرفتاری
 به دست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
 هلالی پیش آن مه شرمسارم زین شکایت‌ها
 درین معنی به غایت ماجرا کردم ندانستم

اگر چون خاک پامالم کنی، خاک درت گردم
 وگر چون گرد بر بادم دهی، گرد سرت گردم
 کشی خنجر که می‌سازم به دست خویش قربانت
 چه لطفست این؟ که من قربان دست و خنجرت گردم
 تو ماه کشور حسنی و شاه کشور خوبان
 گدای کشورت باشم، اسیر لشکرت گردم
 پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
 چوم مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم
 مگس‌وارم، به تلخی، چند رانی؟ سوی خویشم خوان
 که بر گرد لب شیرین همچون شکر گردم
 هلالی را به هشیاری چه جای طعن؟ ای ساقی
 بگردان ساغر می تا هلاک ساغرت گردم

به صد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم
 بسی امیدوارم، آه! اگر نومید برگردم
 چه حسنست این؟ که از یک دیدنت دیوانه گردیدم
 بیا، تا بار دیگر بینم و دیوانه‌تر گردم
 چون آن مه فتنه شد در شهر، من عاقبت روزی
 شوم آواره و هر دم به صحرای دگر گردم
 خدا را، این چنین زود از سر بالین من مگذر
 دمی بنشین، که برخیزم، تو را بر گرد سر گردم
 خبر می‌پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی
 ازو کس یک خبر گوید من از خود بی‌خبر گردم
 هلالی، چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
 به میدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

هر زمان بر صف خوبان به تماشا گذرم
 چون رسم پیش تو نتوانم از آن جا گذرم
 دارم آن سر که به سودای تو بازم سر خویش
 سر چه کار آید؟ اگر زین سر و سودا گذرم
 زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
 گر به صد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
 هم‌نشینا، قدمی چند به من همره شو
 که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم
 قصر مقصود بلندست، خدایا، سببی
 که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
 رشته‌ی مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
 پا به گردن نهم و از سر دنیا گذرم
 من که امروز هلالی، خوشم از دولت عشق
 بهتر آن‌ست کز اندیشه‌ی فردا گذرم

خواهم که به زیر قدمت زار بمیرم
 هر چند کنی زنده، دگر بار بمیرم
 دانم که چرا خون مرا زود نریزی
 خواهی که به جان کندن بسیار بمیرم
 من طاقت نادیدن روی تو ندارم
 می‌پسند که در حسرت دیدار بمیرم
 خورشید حیاتم به لب بام رسیدست
 آن به که در آن سایه‌ی دیوار بمیرم
 گفتمی که ز رشک تو هلاکند رقیبان
 من نیز بر آنم که از این عار بمیرم
 چون یار به سر وقت من افتاد، هلالی
 وقت‌ست اگر در قدم یار بمیرم

به خاک من گذری کن، چو در وفای تو میرم
 که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
 نهادم از سر خود یک به یک هوسها را
 همین بود هوس من که در هوای تو میرم
 دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری
 دم از وفا زخم و آخر از جفای تو میرم
 تویی که: جان جهانی فزاید از لب لعلت
 منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
 به حال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
 تو بر سرم قدمی نه، که زیر پای تو میرم
 رو ای رقیب، ز سر کویش، که ترک جان نتوانی
 تو جای خویش به من ده، که من به جای تو میرم
 مرا به خواری ازین در مران به سان هلالی
 گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم
 ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم
 پس از چندی که ناگه دولت وصل اتفاق افتد
 چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم؟
 نبینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
 اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
 تو می آیی و من از شوق می خواهم که هر ساعت
 سر خود را به پای سر دلجوی تو اندازم
 رقیب سنگدل زین سان که جا کرده به پهلویت
 من بی دل چه سان خود را به پهلوی تو اندازم
 دلی کز دست من شد آه اگر روزی به دست آید
 کبابی سازم و پیش سگ کوی تو اندازم
 هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
 اجازت ده که بازش در خم موی تو اندازم

مگو افسانه‌ی مجنون چو من در انجمن باشم
ازو باری چرا گوید کسی جایی که من باشم
کسی افسانه‌ی درد مرا جز من نمی‌داند
از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم
رو ای زاهد که من کاری ندارم غیر می خوردن
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم
جدا زان سروقد گر جانب بوستان روم روزی
به یاد قد او در سایه‌ی سرو چمن باشم
چه سان رازی کنم پنهان که از صد پرده ظاهر شد
مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم
مرا جان کوه اندوه است و من جان می‌کنم آری
تو را لعل شیرین‌ست من هم کوهکن باشم
هلالی چون نمی‌پرسد مرا یاری و غم‌خواری
من مسکین غریبم گرچه دایم در وطن باشم

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نروم جانب طوبی
در سایه سروقد دلجوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم
از غمزه‌ی تو کاست تن من، که چو مویی
من موی شوم در خم گیسوی تو باشم
هر گه که از تو ناز بری دست به چوگان
خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفته‌ی روی تو باشم
روزی که فلک نام مرا خواند هلالی
می‌خواست که من مایل ابروی تو باشم

یار گفت از ما بکن قطع نظر گفتم به چشم
 گفت قطعا هم مبین سوی دگر، گفتم به چشم
 گفت یار: از غیر ما پوشان نظر! گفتم به چشم
 وانگهی دزدیده در ما می نگر، گفتم به چشم
 گفت با ما دوستی می کن بدل، گفتم به جان
 گفت راه عشق ما می رو به سر، گفتم به چشم
 گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان
 سوی ما هر دم نیندازد نظر، گفتم به چشم
 گفت اگر با ما سخن داری به چشم دل بگو
 تا نگردد گوش مردم با خبر، گفتم به چشم
 گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه
 برفشان آبی به خاک رهگذر، گفتم به چشم
 گفت اگر خواهد دلت زین لعل می گون خنده ای
 گریه ها می کن به صد خون جگر، گفتم به چشم
 گفت جان من کجا لایق بود، گفتم به دل
 گفت می خواهم جز این جای دگر ، گفتم به چشم
 گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
 تا سحرگاهان ستاره می شمر، گفتم به چشم
 گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار
 کحل بینایی بکن زین خاک در، گفتم به چشم

